

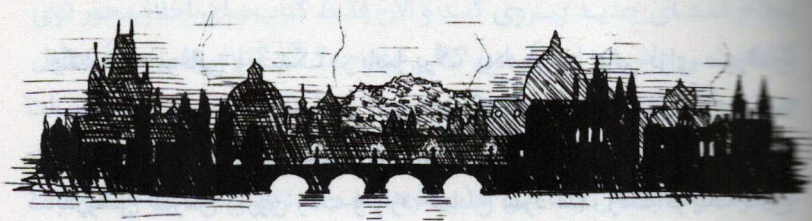
# سفری کو ایسر

و کتاب های شگفت انگیز

| جاناتان آکسیپر | محمدرضا شکاری |







بیشتر وقت‌ها می‌گویند آدم نباید کتاب را از روی جلدش قضاوت کند؛ اما از نظر یک کتاب‌خوانِ خبره، این حرف کاملاً بی‌ارزش است. کتاب‌خوان‌های خبره با لذت بی‌همتای در دست گرفتن یک کتاب زیبا، آشنایی کامل دارند؛ وزن و بافت جلد، صدای عطف کتاب موقع ورق زدن و بوی دلپذیر و خاکی کاغذهای زرد، وقتی که از بین انگشت‌ها رد می‌شوند. کتاب پلی به سوی اندیشه‌هاست: موجود زنده‌ای که نیازمند عشق، محبت و محافظت است.

افراد کمی این موضوع را به اندازه‌ی سوفی کوآپرا درک کرده‌اند؛ دختر دوازده‌ساله‌ای با ناخن‌های جویده‌شده، پاهای پرانتری و نگاهی بسیار دقیق. سوفی بی‌نهایت عاشق کتاب‌ها بود. راستش، او کتاب‌ها را بیشتر از دنیای اطرافش دوست داشت. این همان چیزی بود که او را متفاوت می‌کرد؛ آن قدر که باعث شد خطرناک شود!



اما نه، کمی تُند رفتیم! این هم خودش خطرناک است. پس چراغی روشن کنید و صندلی راحتی گیر بیاورید تا داستان او را برایتان تعریف کنم.

\*\*\*

یک صبح توفانی و خشک در باسل پُرگ<sup>۱</sup> بود؛ هوایی عالی برای سوزاندن کتاب‌ها! از دودکش‌های سراسر شهر، باریکه‌های نازکی از دود به هوا بلند می‌شد و تکه‌کاغذهای سوخته به زمین می‌بارید. وقتی سوفی کوآیر از کتابفروشی پدرش بیرون رفت و وارد خیابان سرد شد، زنگ کوچک بالای در به صدا درآمد. لرزید و در هوای دلپذیر و خاکستری نفس کشید. مردم کتاب‌داستان‌های قدیمی‌شان را توی بخاری‌ها می‌سوزاندند تا از سرمای پاییزی در امان بمانند. اگر ماجرا آن‌قدر ناامیدکننده نبود، می‌شد بویش را دوست داشت. خاکسترهایی را که از کنارش می‌گذشت، تماشا کرد و توی فکر رفت... یعنی کتاب‌های خودش هم بین آن‌ها بود؟

نگاهش روی در کتابفروشی افتاد. یک آگهی به سردر کتابفروشی زده بودند که کسی شبانه آن را چسبانده بود:

یاوه ممنوع!

همه‌ی شهروندان مجبورند روز بیست و هفتم همین ماه، کتاب به‌درست در مراسم روز آتش‌سوزی شرکت کنند. به هم‌شهریان باسل بریکتان ملحق شوید تا قیرونده‌های خرافات پیکانه را از بین ببریم و با شهامت به‌سوی فرزایی مدرن و عاقلانه برویم!

سوفی قبل از اینکه پدرش بتواند آگهی را ببیند، پاره‌اش کرد. انگار لازم

Bustleburgh - 1

بعد روز آتش‌سوزی را به جُفتشان یادآوری کنند.

سوفی در این فکر بود که این جشن تازه چه معنایی برای کتابفروشی پدرش خواهد داشت؛ کتابفروشی‌ای که تخصصش همان چیزهای جاهلانه بود که به نظر می‌رسید شهر مُصمم است نابودشان کند. پدرش سعی کرده بود از مُدهای جدید پیروی کند و الان فقط کتاب‌های اخلاق‌محور توی کتابفروشی داشت؛ اما اگر این کافی نبود چه؟ اگر کتابفروشی کلاً تعطیل می‌شد، آن‌ها کجا می‌رفتند؟

آگهی را زمین انداخت و کلاهش را روی حلقه‌ی موهای مشکی‌اش گذاشت. نمی‌توانست وقتش را با این اما و اگرها تلف کند؛ باید دست‌به‌کار می‌شد. سوفی به‌سرعت در شهر پیش می‌رفت و هر وقت امکانش بود، در خیابان‌های باریک‌تر گام برمی‌داشت. آفتاب تازه طلوع کرده بود و در باسل برگ به‌جز چندتا کارگر لنگرگاه و گدا و کشیک‌هایی که شیفت شبشان را تمام می‌کردند، جنب‌وجوشی نبود. موقع راه رفتن، با سر پایین، کلاهش را تا روی چشم‌هایش پایین آورده بود تا توجه کسی را جلب نکند. بیشتر اهالی باسل برگ رنگ‌پریده بودند؛ آن‌قدر رنگ‌پریده که کم‌وبیش می‌توانستی رگ‌های آبی‌رنگ زیر پوستشان را ببینی! اما سوفی کوآیر پوست سبزه و موهایی مشکی داشت؛ که همین باعث می‌شد حس کند اینجا یک غریبه است. این خصوصیات را از مادرش به ارث برده بود که در جزیره‌ای آن‌طرف قاره به دنیا آمده بود. سوفی بارها اسم جزیره را از پدرش پرسیده بود، اما پدرش در مقابل این سؤال - مثل بقیه‌ی سؤال‌هایی که درباره‌ی مادرِ سوفی بود - کاملاً ساکت می‌ماند. سوفی بعضی وقت‌ها به این فکر می‌کرد که اصلاً پدرش جواب را می‌داند یا نه!

سوفی از آبراه مرکزی گذشت؛ همین‌طور از آموزشگاه‌ها، دفترخانه‌ها، دادگاه‌ها و حتی ورودی سرداب‌ها که مادرش دوازده سال پیش در آنجا آرام گرفته بود. بعضی وقت‌ها که سوفی خیلی احساس تنهایی می‌کرد، یواشکی می‌آمد و سری به این اعماق فراموش‌شده می‌زد.